

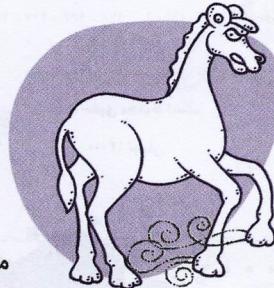
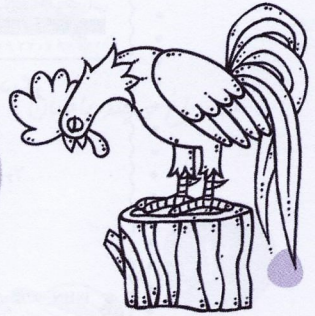
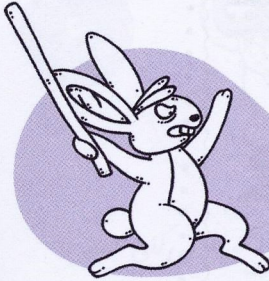


۷
قصه‌های حسنی



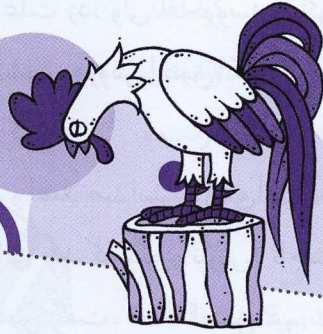
حسنی و
دزدهای سیب

و ۱۳ قصه‌ی دیگر



مژگان شیخی

تصویرگر: محسن حسن پور



حسنى و خروس پير

آفاقوقولى يك خروس پير بود كه هر روز صبح زود، مى پرید و روى چوب جلوى انبارى مى نشست. بعد هم شروع مى كرد به قوقولى قوقو كردن. آن قدر قوقولى قوقو مى كرد كه همه از خواب بيدار مى شدند و مشغول كارهايشان مى شدند.

فصل پاييز بود و هوا ديگر سرد شده بود. حسنى اصلاً دلش نمى خواست صبح زود از جایش بلند شود و به مدرسه برود. رختخواب گرم خيلى مى چسبيد و اصلاً حال و حوصله ي آن هواى سرد و مدرسه رفتن را نداشت. هر روز صبح كه آقاخروسه شروع به خواندن مى كرد، حسنى بايد از خواب بيدار مى شد. غلت مى زد و با خواب آلودگى مى گفت: «واى! بسه ديگه آقاخروسه! چرا ساكت نمى شوى؟»

ولى آقاخروسه آن قدر قوقولى قوقو مى كرد كه حسنى بالاخره از جایش بلند مى شد و به مدرسه مى رفت.

يك روز صبح، آقاخروسه مثل هر روز شروع كرد به قوقولى قوقو كردن. ولى حسنى از جایش بلند نمى شد. آقاخروسه رفت، جلوى پنجره نشست و قوقولى قوقو كرد. حسنى